

# مسابقتہ طناب کشی



لاک پشت حیوان کوچکی بود، اما حرف های بزرگی میزد. او دوست داشت به خود ببالد که دوستانش از بزرگترین حیوانات جنگل هستند.

مثلا می گفت: "من به اندازه بزرگترین حیوانات اینجا قوی هستم، مثل فیل و اسب آبی. درست است، فیل و اسب آبی و من با هم دوست هستیم، زیرا من هم به اندازه آنها قوی هستم."

یک روز به طور اتفاقی، فیل و کرگدن آنچه را که لاکپشت در مورد آنها به حیوانات دیگر میگفت را شنیدند. فیل و اسب آبی خندیدند و گفتند: «پس، لاک پشت فکر می کند که به همان اندازه قوی است که ما هستیم؟ با خود گفتند: "این احمقانه ترین چیزی است که تا به حال شنیده ایم. او که از ما خیلی کوچکتر است!!"

و وقتی که حیوانات جنگل آنچه را که فیل و اسب آبی در مورد لاکپشت گفته بود را برایش بازگو کردند، لاکپشت خیلی عصبانی شد و گفت: "پس که اینطور، آندو فکر میکنند که من به اندازه ی آنها قوی و پرزور نیستم؟ به آنها ثابت میکنم. آن وقت دیگر قطعا با من دوست میشوند. فقط صبر کنید و ببینند!" سپس لاک پشت برای یافتن اسب آبی و فیل به راه افتاد.



او فیل را درحالی پیدا کرد که در جنگل دراز کشیده بود. جثه فیل به بزرگی یک کوه بود. خرطوم او به اندازه یک رودخانه، بلند بود. اما لاک پشت خیلی جسور بود برای همین مستقیم پیش او رفت و با بلندترین صدایش گفت: "هی، فیل، دوست عزیزم!

فیل به اطراف خود نگاه کرد تا ببیند صدا از کجا می آید. در نهایت، او به پایین - بسیار پایین - نگاه کرد و لاک پشت را دید. "اوه لاکپشت، تو هستی؟" سپس گفت: «این چه حماقتی است که من می‌شنوم که ادعا می‌کنی به اندازه من قوی هستی؟ چقدر احمقانه! من خیلی از تو بزرگتر و قوی تر هستم! حیوانات بزرگ و حیوانات کوچک نمی‌توانند با هم دوست باشند.

لاک پشت گفت: «حالا فیل، تو فکر می‌کنی چون خیلی بزرگتر از من هستی، از من بهتر هستی. خوب، پس بهتر است یک طناب کشی داشته باشیم تا بفهمیم چه کسی قوی تر است.»

فیل گفت: "مسابقه طناب کشی؟" فیل چنان خندید که زمین اطرافش تا کیلومترها لرزید. او به لاک پشت گفت: «تو هیچ شانسی نداری.»



لاک پشت گفت: «شاید اینطور باشد. اما اگر خیلی مطمئن باشی باز هم چیزی برای از دست دادن نداری. سپس لاک پشت یک شاخه تاک بسیار بلند را کند و یک سر آن را به فیل داد و گفت: ”حالا اگر من بردهم، من قویتر هستم ولی اگر که تو برنده شدی تو قوی تر هستی. مسابقه تا زمانی ادامه میابد که یا یکی از ما برنده شود و یا شاخه تاک پاره شود. و اگر شاخه تاک پاره شد ما با هم برابریم و میتوانیم همدیگر رو به دوستی دعوت کنیم.”

لاک پشت گفت: “حالا من انتهای دیگر شاخه تاک را میگیرم، زمانی که شما احساس کردید من شروع به کشیدن کردم ، شما هم تاک را بکشید.”

سپس لاک پشت انتهای دیگر تاک بلند را برداشت و رفت و رفت تا اینکه بعد از مدتی اسب آبی را در حال حمام کردن در رودخانه پیدا کرد.

لاک پشت با صدای بلند گفت: “اوه، دوستم، من اینجا هستم! از اب بیرون بیا و به من سلام کن!”



اسب آبی که به سختی آنچه را که شنیده بود ، باور می کرد گفت: ”ما چگونه می توانیم دوست باشیم در حالیکه تو به طرز عجیبی از من کوچکتر هستی؟“

لاک پشت گفت : ”دوست من دست نگه دار. تو فکر میکنی از من بهتری چون از من خیلی بزرگتری. پس، بیا یک مسابقه طناب کشی با هم داشته باشیم. هر کس برنده شد قوی تر است. مسابقه را تا زمانی ادامه میدهیم که یا یکی از ما برنده شود یا اینکه شاخه تاک پاره شود. و اگر شاخه تاک پاره شد برابری و می توانیم با هم دوست باشیم.“

اسب آبی گفت: ”اما لاک پشت، تو چگونه می توانی برنده شوی در حالیکه تو از من خیلی کوچکتری؟ همه می دانند که حیوانات بزرگ قوی تر از حیوانات کوچک هستند!“

لاک پشت گفت: ”خوب پس خواهیم دید.“ و انتهای دیگر شاخه ی خیلی بلند تاک را به اسب آبی داد. لاک پشت گفت: ”حالا من میروم تا سر دیگر شاخه تاک را بگیرم. هر وقت احساس کردی که تاک کشیده میشود تو هم شروع به کشیدن کن.“

سپس لاک پشت به جنگل رفت و شاخه تاک را از وسط گرفت و آنرا به شدت تکان داد. وقتی اسب آبی حرکت تاک را احساس کرد شروع به کشیدن کرد و فیل هم وقتی حرکت تاک را حس کرد او نیز شروع به کشیدن کرد.





فیل و اسب آبی هر دو چنان با قدرت شاخه تاک را می کشیدند که تاک محکم کشیده شده بود.

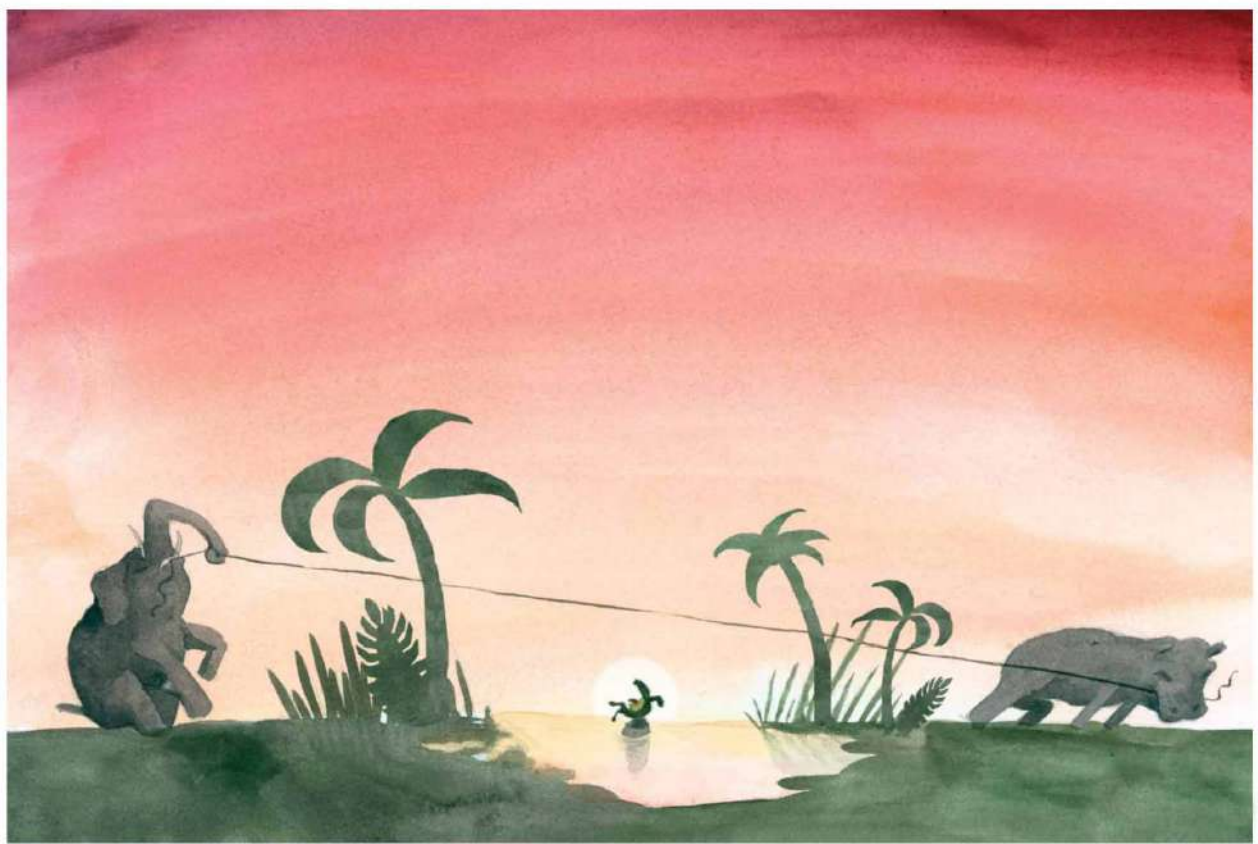
سپس لاک پشت در جای راحتی نشست و برای مدتی حرکت تاک را تماشا کرد. شاخه تاک کمی به این طرف و کمی هم به طرف دیگر حرکت می کرد.

او آهسته مشغول خوردن نهارش شد. او از هر لقمه اش لذت می برد و سپس شروع به خمیازه کشیدن کرد و بعد خوابش برد.

چند ساعت بعد از خواب بیدار شد احساس سرحالی و سرزندگی کرد او سرش را بلند کرد و دید که شاخه تاک همچنان کشیده میشود و سپس لبخند زد .

بله فیل و اسب آبی همچنان با تمام قدرتشان تاک را میکشیدند و هیچ کدام نتوانسته بود برنده شود.

لاک پشت گفت: ”فکر میکنم دیگر حالا وقت مناسبش رسیده.“ این را گفت و شاخه تاک را از وسط برید.



هنگامی که شاخه تاک پاره شد، هم فیل و هم اسب آبی با صدای بووووم بلندی افتادند! لاک پشت به دیدن فیل رفت و او را در حالی دید که به زمین افتاده بود و سرش را می مالید.

فیل گفت: "لاک پشت تو خیلی قوی و قدرتمند هستی. حق با تو بود. زور ما با هم برابر است. حالا می فهمم که بزرگتر بودن به معنای بهتر بودن نیست و ما میتوانیم با هم دوست باشیم."

سپس لاکپشت به دیدن اسب آبی رفت و او را در حالی دید که روی زمین پخش شده و سرش را میمالد.

اسب آبی گفت: "پس زور ما با هم برابر است. حق با تو بود دوست من."



از آن روز به بعد هر وقت حیوانات جنگل دور هم جمع میشدند در ردیف اول فیل و اسب آبی و لاک پشت کنار هم می نشستند و همیشه یکدیگر را با عنوان ”دوست من“ خطاب می کردند.

-پایان-

